



به نام خدا

مقدمه

پرلز (PIRLS: Progress in International Reading Literacy Study) یک برنامه‌ی سنجش بین‌المللی است که به بررسی و ارزیابی توانایی‌های خواندن و درک مطلب دانش‌آموزان در سراسر جهان می‌پردازد. این برنامه که توسط انجمن بین‌المللی ارزیابی پیشرفت تحصیلی (IEA) سازماندهی می‌شود، اولین بار در سال ۲۰۰۱ آغاز شد و هر چهار سال یک‌بار برگزار می‌شود. هدف اصلی پرلز این است که با ارزیابی مهارت‌های خواندن دانش‌آموزان، کشورهای مختلف را قادر سازد تا کیفیت آموزشی خود را با توجه به معیارهای بین‌المللی بسنجند و ارتقاء دهند. این دفترچه نیز با الگوبرداری از پرلز با ۱۴ داستان کوتاه و به پیوست آن سوالاتی از متن طراحی شده است. امید است که با تمرین بیشتر توانایی دانش‌آموزان در درک مطالبی که می‌خوانند افزایش یابد.

واحد آموزش

پیش دبستان و دبستان علوی





شهر عجایب



سه دوست به نام‌های علی، نادر و سهیل عاشق بازی‌های رایانه‌ای بودند. آن‌ها ساعت‌ها و ساعت‌ها جلوی صفحه نمایش می‌نشستند و دنیای مجازی را به دنیای واقعی ترجیح می‌دادند. والدینشان بارها به آن‌ها تذکر داده بودند که زیاد بازی کردن به چشم و مغزشان آسیب می‌رساند، اما آن‌ها به حرف بزرگترها گوش نمی‌دادند.

یک روز که مشغول بازی بودند، ناگهان دود شدیدی اتاق را پر کرد و یک گول در مقابلشان ظاهر شد. گول با لحنی تند گفت: شما به جای اینکه به درس و مشقتان برسید، وقت خود را صرف بازی‌های بیهوده می‌کنید. به همین دلیل، من شما را به شهر عجایب می‌فرستم تا ارزش وقت و تلاش را بفهمید.

قبل از اینکه بچه‌ها بتوانند چیزی بگویند، گول با تکان دستش آن‌ها را به یک دنیای عجیب و غریب منتقل کرد. آن‌ها خود را در مقابل یک دروازه بزرگ دیدند که روی آن نوشته شده بود: ورود به شهر عجایب
یک نگهبان بزرگ با چهره‌ی خشن جلوی دروازه ایستاده بود. نگهبان گفت: اگر می‌خواهید وارد شهر عجایب شوید، باید به سؤال من جواب درست بدهید.



نگهبان یک دستگیره بزرگ در دست داشت و ادامه داد: این دستگیره فقط با جواب درست به سؤال من باز می‌شود. من ۳۰۰ کلید داشتم، ۱۳۰ عدد از آن‌ها را برای باز کردن قفل در استفاده کردم. به من بگویید چند کلید دیگر برایم باقی مانده است؟ علی که همیشه در ریاضی قوی بود، با دقت به سؤال پاسخ داد و دستگیره را چرخاند. آن‌ها وارد شهر عجایب شدند. شهر عجایب مکانی بسیار عجیب و غریب بود. ساختمان‌ها شکل‌های عجیبی داشتند و درختان، میوه‌های رنگارنگی می‌دادند که هرگز ندیده بودند. آن‌ها مدتی در شهر قدم زدند تا اینکه به یک دالان تاریک رسیدند. روی دیوار دالان نوشته شده بود: دالان زمان. آن‌ها وارد دالان شدند و در تاریکی گم شدند. ناگهان گول دوباره ظاهر شد و گفت: اگر می‌خواهید از این دالان عبور کنید، باید به سؤال من در مورد زمان و ساعت پاسخ دهید. گول سؤالش را پرسید. الان ساعت ۱۳ است، چند دقیقه قبل ساعت ۱۲:۴۰ بوده است؟ نادر که همیشه ساعت مچی‌اش را درست تنظیم می‌کرد، توانست به سؤال پاسخ دهد. پس از عبور از دالان زمان، آن‌ها به یک اتاق بزرگ رسیدند. آن‌ها وارد اتاق شدند و پیرمردی با ریش سفید را دیدند. پیرمرد گفت: من زمانی مانند شما یک بچه ماجراجو بودم و برای همین به این شهر آمدم، اما حالا گیر افتاده‌ام. برای اینکه از این شهر فرار کنیم، باید راه خروج را روی این نقشه پیدا کنیم. باید راهی که فاصله ما تا در خروجی ۲۰۰ میلی‌متر باشد را پیدا کنیم و از آنجا خارج شویم.

پیرمرد یک نقشه‌ی بزرگ و پیچیده به آن‌ها نشان داد. نقشه پر از خطوط و شکل‌های عجیب بود. پیرمرد ادامه داد: من نمی‌توانم اندازه بگیرم، اما شما می‌توانید با خط‌کش به من کمک کنید. سهیل یک خط‌کش برداشت و شروع به اندازه‌گیری روی نقشه کرد. او با دقت فاصله‌ی بین در خودشان و در خروجی را اندازه گرفت و علامتی روی نقشه گذاشت. با پیدا کردن راه خروج، ناگهان یک تونل نورانی به در خانه باز شد. آن‌ها با خوش‌حالی از تونل عبور کردند و به دنیای واقعی برگشتند.

وقتی به خانه خود رسیدند، متوجه شدند که ساعت‌ها از بازی گذشته است. آن‌ها به اشتباهات خود پی بردند و تصمیم گرفتند که دیگر وقت خود را صرف بازی‌های بی‌هوده نکنند. از آن روز به بعد، آن‌ها به درس و مشق‌هایشان پرداختند و به حرف والدینشان گوش دادند.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) چرا غول، سه دوست را به شهر عجایب برد؟

.....
.....

۲) اولین چالشی که دوستان در شهر عجایب با آن روبرو شدند چه بود؟

.....
.....

۳) چرا پیرمرد در شهر عجایب گیر افتاده بود؟

.....
.....

۴) سهیل چگونه توانست دوستانش را از شهر عجایب نجات دهد؟

.....
.....

۵) اگر غول ۱۳۰ کلید استفاده کرده باشد و در ابتدا ۳۰۰ کلید داشته باشد، چند کلید برایش

.....
.....

باقی مانده است؟

۶) اگر فاصله بین ساعت ۱۲:۴۰ تا ساعت ۱۳، ۲۰ دقیقه باشد، این فاصله با چند ثانیه برابر

.....
.....

است؟

۷) فاصله بچه ها تا در خروجی چند سانتی متر بود؟

.....
.....



اراده‌ی قوی

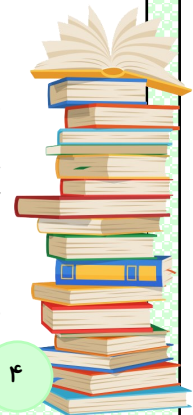


آنی‌تا دختری مهربان و باهوش بود، اما در ورزش کردن خیلی خوب نبود. هم‌کلاسی‌هایش به خاطر همین موضوع او را مسخره می‌کردند. هر وقت آنی‌تا ناراحت می‌شد، مادرش او را دل‌داری می‌داد و به او می‌گفت که همه انسان‌ها قوی هستند و می‌توانند کارهای بزرگی انجام دهند.

یک روز، در کلاس ورزش، مسابقه‌ی دو برگزار شد. آنی‌تا با وجود اینکه می‌دانست که نمی‌تواند برنده شود، در مسابقه شرکت کرد. اما همان‌طور که انتظار می‌رفت، او آخرین نفر شد. آنی‌تا خیلی ناراحت شد و گوشه‌ای نشست و گریه کرد.

مادر به سراغ آنی‌تا رفت و او را در آغوش گرفت. مادر به آنی‌تا گفت: نگران نباش دخترم. من با مادربزرگم صحبت می‌کنم. مطمئنم او راهی برای حل این مشکل پیدا می‌کند.

آنی‌تا با مادرش به خانه‌ی مادربزرگ رفت. مادربزرگ زنی مهربان و با تجربه بود. روی دیوار اتاقش عکس‌های زیادی از خودش در حال ورزش کردن بود. او مدال‌ها و کاپ‌های زیادی هم داشت.





آنیتا ماجرا را برای مادر بزرگش تعریف کرد. مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: دخترم، من هم وقتی به سن تو بودم، مثل تو بودم. اما یک روز یک اتفاق

افتاد که زندگی من را تغییر داد. مادرم به من یک گردنبند داده است که به من انرژی می دهد تا قوی تر شوم. دختر نازم هر روز باید بدوی و ورزش کنی. حتی اگر خسته شوی، نباید ناامید شوی. مادر بزرگ گردنبند را از گردنش باز کرد و به گردن آنیتا آویخت. آنیتا از مادر بزرگش تشکر کرد و به خانه برگشتند.

از آن روز به بعد، آنیتا هر روز صبح زود بیدار می شد و می دوید. او هر روز سعی می کرد کمی بیشتر از روز قبل بدود. روز اول فقط ۱۵ دقیقه دوید، اما هر روز ۵ دقیقه به زمان دویدنش اضافه می کرد. بعد از یک ماه، آنیتا متوجه شد که خیلی قوی تر شده است. او دیگر خسته نمی شد و می توانست مسافت های طولانی را بدود.

یک روز، مسابقه ی دو در مدرسه برگزار شد. آنیتا با اعتماد به نفس در مسابقه ثبت نام کرد. مسابقه شروع شد. سوت آغاز مسابقه نواخته شد. آنیتا شروع به دویدن کرد. صدای تشویق تماشاچیان و مادرش را می شنوید. او سریعتر از همیشه می دوید. ناگهان در پایان دور اول دید که نفر آخر است. او با تمام سرعت می دوید تا اینکه به خط پایان رسید. وقتی به عقب برگشت، دید که همه تعجب کرده اند. او اول شده بود! صدای تماشاچیان نمی آمد. او خط پایان را رد کرده بود و اول شده بود. پس چرا او را تشویق نمی کردند؟ وقتی به جمعیت نگاه کرد دید که همه شگفت زده شده اند و به او نگاه می کردند. مادر آنیتا فریاد کشید... او دختر من است. ناگهان جمعیت از شادی منفجر شد. آنیتا پس از دریافت مدال فهمید که او در دور اول آخر نبوده، او از همه جلوتر بوده و حتی یک دور هم اضافه تر دویده است و رکورد مدرسه را با اختلاف شکسته است.

آنیتا خیلی خوشحال بود. او فهمید که با تلاش و پشتکار می تواند به هر چیزی که می خواهد برسد.

آنیتا به خانه مادر بزرگش رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. اشک در چشمان مادر بزرگ جمع شد. او را محکم بغل کرد و گفت: این گردنبند یک گردنبند ساده است. معجزه تویی دخترم....





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) چرا همکلاسی‌های آنیتا او را مسخره می‌کردند؟

.....

۲) مادر بزرگ آنیتا چه هدیه‌ای به او داد؟

۳) آنیتا با استفاده از چه روشی توانست در دویدن پیشرفت کند؟

.....

۴) چرا وقتی آنیتا خط پایان را رد کرد، تماشاچیان او را تشویق نکردند؟

.....

۵) در نهایت، چه چیزی باعث موفقیت آنیتا شد؟

.....

۶) اگر آنیتا در روز اول ۱۵ دقیقه دویده بود و هر روز ۵ دقیقه به زمان دویدنش اضافه کرد،

پس از یک هفته (۷ روز) چند دقیقه در روز می‌دوید؟

.....

۷) اگر آنیتا در روز اول ۱۵ دقیقه دوید و هر روز ۵ دقیقه به زمان دویدنش اضافه

کرد، وقتی زمان دویدن در یک روز به ۶۰ دقیقه برسد، چند روز از شروع دویدن

او می‌گذرد؟

.....





ساعت جادویی



مینو دختری کنجکاو و باهوش بود. او عاشق کتاب خواندن و ماجراجویی بود. یک روز، در حالی که در اتاق زیرشیروانی خانه‌ی قدیمی‌شان دنبال کتاب می‌گشت، ساعتی قدیمی و براق پیدا کرد. ساعت بسیار عجیب بود. عقربه‌های آن طلایی بود و روی صفحه‌ی ساعت، ستاره‌هایی درخشان نقش بسته بود. مینو ساعت را برداشت و آن را تکان داد. ناگهان، صدای زنگ ملایمی از ساعت شنیده شد و عقربه‌های ساعت شروع به چرخیدن کردند.

مینو ساعت را به مچ دستش بست و به اتاقش رفت. او ساعت را زیر نور خورشید گرفت و به آن خیره شد. به نظر می‌رسید که ساعت زنده است و با او حرف می‌زند. در همان لحظه، مینو متوجه شد که می‌تواند با چرخاندن عقربه‌های ساعت، زمان را به جلو و عقب ببرد. او با هیجان زیاد عقربه‌های ساعت را چرخاند و ناگهان، اتاقش تغییر کرد. اسباب‌بازی‌هایش جای دیگری قرار گرفته بودند و کتابی که داشت می‌خواند، صفحه دیگری باز شده بود. مینو فهمید که با این ساعت جادویی می‌تواند به هر زمانی که دلش بخواهد سفر کند.

چند روز بعد، اتفاق عجیبی افتاد. پدر مینو باید برای یک سفر کاری مهم به شهر دیگری می‌رفت. او ساعت ۷:۳۰ دقیقه پروازی بسیار مهم داشت که نباید به





هیچ وجه از دست می‌داد. پدر مینو صبح ساعت ۶:۴۵ دقیقه از خانه بیرون رفت، اما یک سری اتفاقات عجیب رخ داد. ماشین پدر مینو خراب شد، ترافیک سنگینی در شهر بود و در نهایت، پدر مینو متوجه شد که ساعت از ۸ گذشته و پروازش را از دست داده است. او ساعت ۹:۳۰ دقیقه با ناراحتی زیاد به خانه بازگشت و به مینو گفت: مینو، من شغلم را از دست دادم. همه چیز خراب شد.

مینو که از دیدن ناراحتی پدرش بسیار ناراحت شده بود، به اتاقش رفت و ساعت جادویی خود را برداشت. او می‌دانست که می‌تواند با استفاده از ساعت، زمان را به عقب برگرداند و از اتفاقات بد جلوگیری کند. مینو عقربه‌های ساعت را به عقب چرخاند و ناگهان، خودش را در اتاقش دید به ساعت نگاه کرد، ساعت ۱۴:۲۰ دقیقه را نشان می‌داد. بعد از آن، مینو به اتاق پدرش رفت و به او گفت که ماشینش را چک کند. پدر مینو ماشین را چک کرد و متوجه شد که یک پیچ شل شده است. او ماشین را تعمیر کرد. یک خبر دربارۀ تصادف در بزرگراه اصلی شهر از تلویزیون پخش شد. مینو به پدرش گفت فردا از راه جایگزین به سمت فرودگاه حرکت کند. فردا صبح، پدر مینو وسایل خود را برداشت و از مسیر جایگزین به سمت فرودگاه رفت. این بار، او به راحتی به فرودگاه رسید و پروازش را سوار شد.

وقتی پدر مینو به خانه برگشت، بسیار خوش حال بود. او مینو را در آغوش گرفت و از او تشکر کرد. مینو فهمید که ساعت جادویی او می‌تواند به او کمک کند تا به دیگران کمک کند. از آن روز به بعد، مینو همیشه مراقب بود تا با استفاده از ساعت جادویی، به دیگران کمک کند و مشکلات آن‌ها را حل کند.

مینو با استفاده از ساعت جادویی خود، ماجراهای زیادی را تجربه کرد. او به زمان‌های گذشته سفر کرد و با شخصیت‌های تاریخی ملاقات کرد. او به آینده سفر کرد و دنیای آینده را دید. او به دوستانش کمک کرد تا مشکلاتشان را حل کنند و به حیوانات آسیب‌دیده کمک کرد.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

..... (۱) مینو ساعت جادویی را کجا پیدا کرد؟

..... (۲) با استفاده از ساعت جادویی، مینو چه توانایی پیدا کرد؟

..... (۳) چرا پدر مینو شغلش را در خطر دید؟

..... (۴) مینو چگونه از اتفاق بدی که برای پدرش افتاد جلوگیری کرد؟

..... (۵) مینو با استفاده از ساعت جادویی چه کارهای دیگری انجام داد؟

(۶) اگر پدر مینو ساعت ۶:۴۵ دقیقه از خانه بیرون رفته باشد و ساعت ۹:۳۰ دقیقه به خانه

برگشته باشد، چند ساعت در بیرون از خانه بوده است؟

..... (۷) چند دقیقه از پرواز گذشته بود که پدر مینو متوجه شد پرواز را از دست داده

..... است؟





سگه‌های طلائی



روزی روزگاری، در یک خانه‌ی کوچک و دوست‌داشتنی، خانواده‌ای خوش‌حال، پدر و مادری مهربان و دو فرزند بازیگوش به نام‌های علی و فاطمه زندگی می‌کردند. هر روز صبح، با صدای خنده‌های بچه‌ها و بوی خوش صبحانه، خانه پر از زندگی می‌شد. اما یک صبح عجیب، همه چیز تغییر کرد.

وقتی علی و فاطمه از خواب بیدار شدند، با تعجب به خودشان نگاه کردند. آن‌ها دیگر بچه نبودند! قدشان بلند شده بود، صداهايشان تغییر کرده بود. آن‌ها بزرگ شده بودند! اما عجیب‌تر این بود که پدر و مادر آن‌ها حالا به اندازه یک نوزاد کوچک شده بودند! با تعجب به اطراف نگاه کردند. اسباب‌بازی‌هایشان جای خود را به وسایل بزرگسالان داده بود. تخت‌های کوچکشان به تخت‌های بزرگ تبدیل شده بود و لباس‌هایشان دیگر برایشان کوچک بود. آن‌ها با ترس و تعجب به هم نگاه کردند. چه اتفاقی افتاده بود؟

در همین لحظه، پیرزنی با لباس‌های عجیب و غریب وارد خانه شد. او با خنده‌ای شیطانی گفت: سلام بچه‌ها! من یک جادوگر هستم. حالا نوبت شماست که از بزرگ بودن لذت ببرید!





در حالی که پیرزن توضیح می داد، علی گفت: من دوست ندارم بزرگ باشم، برای اینکه به حالت قبل بر گردیم باید چه کار کرد؟ پیرزن گفت: برای اینکه دوباره به حالت قبل برگردید، باید به شهر بروید و با پول خرید کنید. یادتان باشد، پول چیز ارزشمندی است و باید با دقت خرج شود. پیرزن به آن ها ۹ سکه‌ی هزار ریالی و ۲۰ سکه‌ی صد ریالی طلایی داد. علی و فاطمه با تعجب به پیرزن نگاه کردند. آن ها هیچ وقت پول خرج نکرده بودند و نمی‌دانستند که خرید کردن به چه معناست. اما آن ها تصمیم گرفتند که این کار را انجام دهند تا پدر و مادر خود را به حالت قبل برگردانند.

آن ها به شهر رفتند. همه چیز برایشان عجیب و غریب بود. مغازه‌های بزرگ، آدم‌های زیادی که رفت و آمد می‌کردند و البته پول! آن ها نمی‌دانستند که با پول چه کار کنند. اول سعی کردند با پول بازی کنند، اما فهمیدند که پول برای بازی نیست. بعد سعی کردند با پول غذا بخرند، اما متوجه شدند که باید بدانند چه چیزی می‌خواهند و چقدر پول باید بپردازند. در این مسیر، آن ها با مشکلات زیادی روبرو شدند. گاهی اشتباه می‌کردند و پول‌هایشان را هدر می‌دادند. اما با کمک هم و با یادگیری از اشتباهاتشان، کم کم یاد گرفتند که چگونه از پول استفاده کنند.

آن ها یاد گرفتند که پول برای خرید چیزهایی که نیاز دارند استفاده می‌شود. یاد گرفتند که باید قبل از خرید فکر کنند و ببینند که آیا به آن چیز نیاز دارند یا نه. آن ها یاد گرفتند که باید پول خود را پس‌انداز کنند تا بتوانند چیزهای بزرگتری بخرند.

بعد از مدتی تلاش و تجربه، علی و فاطمه موفق شدند که با پول خرید کنند و چیزهایی که نیاز داشتند را تهیه کنند. آن ها ۳ سکه‌ی هزار ریالی را برای غذا، ۴ سکه‌ی هزار ریالی را برای پوشاک و ۲۰۰ ریال را برای وسایل مدرسه خرج کردند. وقتی به خانه برگشتند و

هدیه‌هایشان را به پدر و مادر دادند، یک اتفاق شگفت‌انگیز رخ داد. پدر و مادر آن ها دوباره به حالت قبل برگشتند. پیرزن دوباره ظاهر شد و با دیدن آن ها لبخندی زد. او گفت: آفرین بر شما! شما با تلاش خودتان توانستید دوباره به حالت قبل برگردید. حالا می‌دانید که پول چیست و چگونه باید از آن استفاده کرد. از آن روز به بعد، علی و فاطمه همیشه به یاد داشتند که پول یک ابزار است و باید با دقت از آن استفاده کنند. آن ها همچنین یاد گرفتند که ارزش واقعی چیزها در پول نیست، بلکه در تلاش و مهربانی است.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) چه اتفاق عجیبی برای علی و فاطمه افتاد؟

۲) پیرزن چه چیزی به علی و فاطمه داد؟

۳) علی و فاطمه برای بازگشت به حالت قبل چه کاری باید انجام می دادند؟

۴) اولین کاری که علی و فاطمه با پول انجام دادند چه بود؟

۵) در نهایت، علی و فاطمه چه درسی گرفتند؟

۶) اگر پیرزن به علی و فاطمه ۹ سکه هزار ریالی و ۲۰ سکه صد ریالی داده باشد، در کل به

آن ها چند تومان داده است؟

۷) اگر علی و فاطمه ۳ سکه ی هزار ریالی را برای غذا، ۴ سکه ی هزار ریالی را برای پوشاک و

۲۰۰ ریال برای وسایل مدرسه خرج کنند، در کل چند تومان خرج کرده اند؟

۸) اگر هر سکه هزار ریالی برابر با ۱۰ سکه صد ریالی باشد، ۹ سکه هزار ریالی

برابر با چند سکه صد ریالی است؟





بزرگ‌ترین کدو



اسم من هادی است. من به همراه پدر و مادر و مادربزرگم و دو خواهر و یک برادر در روستای کوچکی به نام بهارستان زندگی می‌کنیم. در این روستا هر ساله مسابقه‌ی جالبی برگزار می‌شود. این مسابقه نه برای دویدن یا پریدن است، بلکه برای کاشت کدوهای بزرگ و سنگین! همه اهالی روستا، از پیر و جوان، با اشتیاق فراوانی منتظر این مسابقه هستند. زمین‌های کشاورزی روستای ما بسیار بزرگ هستند. بابا می‌گوید هر زمین حدود یک کیلومتر طول و یک کیلومتر عرض دارد! البته، ما برای کاشت کدو به زمین خیلی بزرگی نیاز نداریم. برای کاشت کدو به زمین کوچکی با اندازه ۲۰ متر طول و ۲۰ متر عرض نیاز است.

در این مسابقه، همه‌ی خانواده‌ها با هم رقابت می‌کنند. خانواده‌ی ما هم همیشه سعی می‌کند کدوی بزرگ‌تری نسبت به بقیه بکارد. مادربزرگ می‌گوید کدو مثل بچه است، هرچه بیشتر به آن رسیدگی کنیم، بزرگ‌تر می‌شود.

من از مامان پرسیدم که راز کاشت کدوی بزرگ چیست؟ مامان گفت باید به کدو آب کافی بدهیم، خاکش را همیشه نرم نگه داریم و برایش آفت‌کش بزنیم تا خراب نشود.





روز کاشت کدو، همه اهالی روستا به زمین‌های کشاورزی می‌آمدند. بچه‌ها هم با بیلچه‌های کوچک خودشان کمک می‌کردند. ما دانه‌های کدو را در زمین می‌کاشتیم روی آن‌ها خاک نرم می‌ریختیم و بعد، با آبیاش به آن‌ها آب می‌دادیم. روزهای بعد، ما هر روز به زمین‌هایمان سر می‌زدیم تا ببینیم کدوهایمان چقدر بزرگ شده‌اند. کم‌کم، کدوها از زیر خاک بیرون آمدند و هر روز بزرگ‌تر شدند. بعضی از کدوها شکل‌های عجیبی داشتند، مثلاً شبیه یک توپ بزرگ.

وقتی کدوها به اندازه‌ی کافی بزرگ شدند، وقت مسابقه فرا رسید. همه اهالی روستا به سمت میدان می‌آمدند. ترازوی بزرگی را آن‌جا گذاشته بودند. کدوها را یکی یکی روی ترازو گذاشته و جرم کدوها را اندازه می‌گرفتند.

سال‌ها بود که خانواده‌ی بزرگ برنده‌ی این مسابقه می‌شدند. آن‌ها همیشه کدوهای بسیار بزرگ و سنگینی داشتند. امسال هم همه فکر می‌کردند که آن‌ها برنده می‌شوند. اما امسال، کدوی ما از همه بزرگ‌تر بود! وقتی جرم کدوی ما را اندازه گرفتند، همه تعجب کردند. جرم کدوی ما با ظرفی که روی ترازو گذاشتیم، ۲۸ کیلو و ۳۰۰ گرم بود. ما خیلی خوشحال بودیم و جایزه‌ی مسابقه را بردیم. جایزه‌ی مسابقه یک سبد بزرگ میوه و یک گوسفند و یک گونی آرد ۵۰ کیلوگرمی بود. ما خیلی خوشحال بودیم و با این جایزه جشن گرفتیم. من از این مسابقه یاد گرفتم که برای رسیدن به هدف باید تلاش کنیم و صبور باشیم. یاد گرفتم که کار گروهی خیلی مهم است و با کمک هم می‌توانیم کارهای بزرگی انجام دهیم. همچنین یاد گرفتم که طبیعت خیلی زیباست و باید از آن مراقبت کنیم.





بزرگ‌ترین کدو



داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

(۱) نام راوی داستان چه بود؟

.....

(۲) چرا اهالی روستا مسابقه‌ی کاشت کدو برگزار می‌کنند؟

.....

(۳) برای کاشت کدو به چه چیزهایی نیاز داریم؟

.....

(۵) چه کسی همیشه برنده‌ی مسابقه‌ی کدو بود؟

.....

(۶) جایزه‌ی مسابقه چه بود؟

.....

(۷) چرا مادر بزرگ گفت که کدو مثل بچه است؟

.....

(۸) اگر جرم ظرف همراه کدو ۲ کیلو و ۲۰۰ گرم باشد، جرم کدو چقدر است؟

.....

(۹) اگر کدوی خانواده‌ی برزگر ۲۴ کیلوگرم جرم داشته باشد، کدوی خانواده‌ی

هادی چند کیلوگرم سنگین‌تر است؟

.....

.....

.....



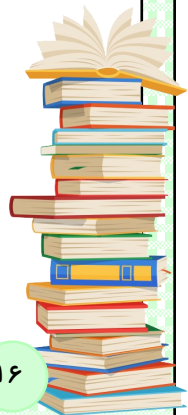


پادشاه عادل



در سرزمینی دور، پادشاهی عادل و مهربان زندگی می‌کرد. این پادشاه خیلی به مردم سرزمینش اهمیت می‌داد و همیشه سعی می‌کرد که همه به طور مساوی از نعمت‌های خداوند بهره‌مند شوند. یکی از کارهای مهم پادشاه این بود که هر سال، مقداری از زمین‌های خود را برای کاشت گندم و جو و ذرت در نظر می‌گرفت و پس از برداشت محصولات، آن‌ها را بین خانواده‌های نیازمند تقسیم می‌کرد. پادشاه دستور داد تا $\frac{۴}{۶}$ از زمین را گندم، $\frac{۱}{۶}$ را ذرت و بقیه را جو کاشتند.

پادشاه می‌دانست که هر خانواده تعداد اعضای مختلفی دارد. مثلاً خانواده‌ای سه نفره، خانواده‌ای چهار نفره و خانواده‌ای هم ده نفره بود. او می‌خواست که گندم‌ها را به طور عادلانه بین همه تقسیم کند، یعنی به هر نفر به اندازه کافی گندم برسد.





پادشاه یک وزیر داشت که خیلی تنبل بود. وزیر فکر می‌کرد تقسیم کردن گندم‌ها کار سختی است و همیشه سعی می‌کرد که این کار را به سرعت انجام دهد. او برای اینکه کارش راحت‌تر شود، کیسه‌های گندم را نصف می‌کرد و به هر خانواده‌ای که می‌آمد، نصف کیسه را می‌داد.

یک روز، یک خانواده‌ی ده نفره و یک خانواده‌ی دو نفره به قصر پادشاه آمدند تا سهم گندم خود را بگیرند. وزیر تنبل هم طبق معمول، کیسه‌ی گندم را نصف کرد و به هر خانواده‌ی نصف آن را داد. خانواده‌ی ده نفره خیلی ناراحت شدند، چون سهم آن‌ها خیلی کم بود. خانواده‌ی دو نفره هم گندم‌های زیادی داشتند. دانا روستا که این موضوع را دید، به کمک خانواده‌ها آمد. آن‌ها می‌دانستند که وزیر اشتباه می‌کند. دانا نزد پادشاه آمد و ماجرای تقسیم کردن ناعادلانه محصولات بین خانواده‌های نیازمند را توسط وزیر به پادشاه گفت و اینکه تقسیم کردن گندم‌ها باید به صورت مساوی انجام شود.

پادشاه از دانا تشکر کرد و به او گفت که حق با آن‌هاست. او به وزیر تنبل دستور داد و گفت که از این به بعد باید گندم‌ها را به طور عادلانه تقسیم کند.

دانا چطور گندم‌ها را تقسیم کرد؟ دانا می‌دانست که برای تقسیم کردن عادلانه‌ی گندم‌ها، باید اول تعداد کل اعضای همه خانواده‌ها را حساب کند. هر کیسه‌ی گندم را به ۱۰ قسمت مساوی تقسیم کند و به هر خانواده، متناسب با تعداد اعضای خانواده، سهم آن‌ها را بدهد. بعد از آن، به خانواده‌ی ۵ نفره، ۵ قسمت از کیسه و به خانواده‌ی دو نفره، ۲ قسمت از کیسه را داد. به این ترتیب، همه به اندازه کافی گندم داشتند و هیچ‌کس ناراحت نبود.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) چرا پادشاه، گندم‌ها را بین مردم تقسیم می‌کرد؟

۲) وزیر، چگونه گندم‌ها را تقسیم می‌کرد؟

۳) چرا دانا به کمک خانواده‌ها آمد؟

۴) دانا چگونه گندم‌ها را تقسیم کرد؟

۵) پادشاه چه تصمیمی گرفت؟

۶) چه کسی به پادشاه کمک کرد تا متوجه اشتباه وزیر شود؟

۷) اگر یک کیسه گندم به ۱۰ قسمت مساوی تقسیم شود، هر قسمت چه کسری از کل کیسه

است؟

۸) اگر یک خانواده ۶ نفره باشد و هر کیسه گندم به ۱۰ قسمت مساوی تقسیم شود، به این

خانواده چند کسری از گندم تعلق می‌گیرد؟

۹) چه کسری از زمین را جو کاشته بودند؟





نجار قصر



در روستایی کوچک و سرسبز، پسر بچه‌ای به نام علی زندگی می‌کرد. خانواده‌ی علی بسیار مهربان بودند، اما زندگی سختی داشتند. علی با وجود سختی‌ها، پسری باهوش و کنجکاو بود. او عاشق اعداد بود و همیشه مشغول شمردن چیزهای اطرافش بود. یک روز، خبر رسید که پادشاه بزرگ کشور، مسابقه‌ای برای پیدا کردن بهترین نجار برگزار می‌کند. جایزه‌ی این مسابقه، بسیار بزرگ بود و هر کس که برنده می‌شد، می‌توانست در قصر باشکوه پادشاه کار کند.

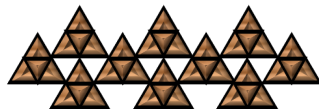
برای شرکت در مسابقه‌ی اصلی، ابتدا باید در مسابقه‌ی کوچکی که در روستا برگزار می‌شد، پیروز می‌شدند. مسابقه این بود؛ هر کس که بتواند تعداد مربع‌های کوچک داخل یک مربع بزرگ را سریع‌تر حساب کند، برنده می‌شود. همه شرکت کنندگان سعی کردند این مسئله را حل کنند، اما فقط علی و نجار روستا توانستند جواب درست را پیدا کنند.

علی با خوش حالی به سمت قصر پادشاه رفت. قصر پادشاه بسیار بزرگ و زیبا بود. دیوارهای قصر با سنگ‌های قیمتی و طلا تزیین شده بود و باغ‌های آن پر از گل‌های



رنگارنگ و درختان میوه بود. از همه جای کشور، نجّارهای ماهری آمده بودند تا در این مسابقه شرکت کنند.

پادشاه، نجّاری ماهر از کشور دیگری برای داوری این مسابقه دعوت کرده بود که مردی بسیار باهوش و سخت گیر بود و شکل‌های جالبی را با چوب ساخته بود.



او از شرکت کنندگان خواست تا تعداد این شکل‌ها را در سریع‌ترین زمان ممکن حساب کنند. همه نجّارها سعی کردند با شمردن هر شکل، تعداد را به دست آورند، اما علی با استفاده از دانش ضرب که یاد گرفته بود، خیلی سریع‌تر از بقیه به جواب رسید.

پادشاه از هوش و ذکاوت علی بسیار تعجب کرد. او فهمید که علی با استفاده از اعداد جادویی، توانسته است مسئله را حل کند. پادشاه علی را به آغوش کشید و او را به عنوان بهترین نجّار خود انتخاب کرد.

علی با کار کردن در قصر، نه تنها زندگی خوبی برای خودش و خانواده‌اش فراهم کرد، بلکه به همه نشان داد که با استفاده از دانش و هوش می‌توان به هر چیزی که می‌خواهیم برسیم. او همچنین به کودکان روستا آموزش داد که اعداد چقدر مهم هستند و چگونه می‌توان از آن‌ها برای حل مشکلات استفاده کرد. از آن روز به بعد، علی به عنوان نجّار ماهر و باهوش قصر شناخته شد و داستان او در سراسر کشور پخش شد.



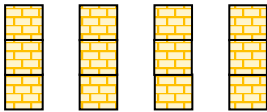


داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

- (۱) شخصیت اصلی داستان کیست و چه ویژگی‌هایی دارد؟
- (۲) چرا مسابقه‌ی نجار برگزار شد؟
- (۳) علی چگونه توانست در مسابقه‌ی اول پیروز شود؟
- (۴) چرا پادشاه از هوش علی تعجب کرد؟
- (۵) علی چه درسی به مردم روستا آموخت؟
- (۶) برای هر شکل یک تساوی ضرب بنویس.



.....



.....



جشن تولد



نیکی دختر بچه‌ی ۱۰ ساله‌ای بود که چشمان درشت و موهای فر قهوه‌ای داشت. او عاشق رنگ صورتی، عروسک‌هایش و البته جشن تولد بود. امروز، بیستم دی و روز تولد مشترک او و مادر بزرگ مهربانش بود. مادر بزرگ که زنی مهربان و با موهای سفید بود، همیشه برای نیکی قصه می‌گفت و با او بازی می‌کرد.

آن‌ها تصمیم گرفته بودند که یک جشن تولد مشترک بگیرند. خانه‌ی نیکی پر از بادکنک‌های رنگی و ریسه‌های کاغذی شده بود. یک کیک تولد بزرگ و خوش‌مزه هم روی میز قرار داشت که روی آن شمع‌های رنگی روشن شده بود.

نیکی و مادر بزرگ با همدیگر شمع‌ها را فوت کردند و برای یکدیگر آرزوی سلامتی و خوشبختی کردند. بعد از فوت کردن شمع‌ها، نوبت به قسمت مورد علاقه‌ی نیکی رسیده بود: خوردن کیک!

کیک تولد بزرگ و مربع شکل بود و نیکی نمی‌دانست که چگونه آن را تقسیم کند. او از مامانش پرسید: این کیک را چطور بین مهمان‌ها تقسیم می‌کنید؟ مادر لبخندی زد و گفت: نیکی جان، برای تقسیم کردن کیک، باید ابتدا تعداد



مهمان ها را بدانیم، سپس آن را به تعداد مساوی برش بزنیم. نیکی مهمان ها را شمرد. آن ها روی هم ۳۲ نفر بودند. مادر گفت ابتدا یک را به ۸ قسمت تقسیم می کنم. یک را به دو قسمت مساوی تقسیم کرده و سپس هر قسمت را دوباره به ۴ قسمت برش داد. نیکی با تعجب به مادرش نگاه کرد. او هنوز متوجه نشده بود که مادرش چگونه می خواهد یک را به ۸ قسمت مساوی تقسیم کند. مادر برای اینکه نیکی بهتر متوجه شود، یک کاغذ برداشت و روی آن یک مربع بزرگ کشید. سپس، مربع را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد و هر قسمت را دوباره به دو قسمت مساوی تقسیم کرد. به این ترتیب، مربع بزرگ به ۴ قسمت مساوی تقسیم شده بود. مادر به نیکی گفت: بین نیکی جان، حالا هر کدام از این ۴ قسمت را دوباره به دو قسمت مساوی تقسیم می کنیم. به این ترتیب، مربع بزرگ به چند قسمت مساوی تقسیم می شود؟ نیکی با دقت به شکل نگاه کرد و گفت: ۸ قسمت! حالا دوباره هر مربع را به چند قسمت تقسیم کنیم تا به همه مهمان ها به اندازه یکسان یک برسد؟ نیکی روی برگه، مربع ها را قسمت کرد. مادر با لبخند گفت: آفرین نیکی جان!

نیکی خیلی خوش حال شد که توانسته بود مسئله ی تقسیم یک را حل کند. او به مادرش کمک کرد تا یک را برش بزنند و به همه مهمان ها یک تکه یک تعارف کرد. بعد از خوردن یک، نیکی و مادر بزرگ با مهمان ها شادی کردند و قصه گفتند. نیکی از روزی که داشت، لذت می برد. او فهمیده بود که ریاضی می تواند خیلی هم سرگرم کننده باشد. در پایان تولد، نیکی از مادر بزرگ پرسید: راستی شما چندساله شده اید؟ مادر بزرگ لبخندی زد و گفت: دختر باهوش من خودت حساب کن. من از ۶ برابر سن تو ۳ سال بزرگ ترم. نیکی با ذوق قلم و کاغذ برداشت و شروع به حساب کردن کرد. بعد از چند دقیقه، با خوش حالی پاسخ داد. مادر بزرگ نیکی را در آغوش کشید و گفت: آفرین نیکی جان!

نیکی و مادر بزرگ تا مدت ها در مورد گذشته و خاطراتشان صحبت کردند. نیکی فهمید که سن فقط یک عدد است و مهم این است که ما از زندگی لذت ببریم و با کسانی که دوستشان داریم، وقت بگذرانیم.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) تولد مشترک چه کسانی بود و در چه روزی برگزار شد؟

.....

۲) نیکی چگونه متوجه شد که تقسیم کردن کیک کار سختی است؟

.....

۳) مادر نیکی از چه روشی برای توضیح تقسیم کیک به نیکی استفاده کرد؟

.....

۴) نیکی چه درسی از این تجربه گرفت؟

.....

۵) اگر سن نیکی ۱۰ سال باشد، سن مادر بزرگش چند سال است؟

.....

۶) اگر کیک به ۸ قسمت مساوی تقسیم شود و هر قسمت را به ۴ نفر بدهیم، به چند نفر

.....

کیک می رسد؟





ماجرای جویی با متر



سهند پسری کنجکاو و باهوش بود که عاشق کشف دنیای اطرافش بود. یک روز که با پدر بزرگ مهربانش در باغچه مشغول گل کاری بود، به این فکر افتاد که دور تا دور باغچه‌ی گل‌ها چقدر است. او از پدر بزرگش پرسید: پدر بزرگ، دور تا دور این باغچه چقدر است؟ پدر بزرگ لبخندی زد و گفت: سهند جان، برای اینکه بفهمی دور تا دور یک چیز چقدر است، باید محیط آن را اندازه بگیری. سهند با تعجب پرسید: محیط؟ یعنی چه؟ پدر بزرگ توضیح داد: محیط یعنی دور تا دور یک شکل. برای اینکه محیط یک شکل را اندازه بگیری، باید دور تا دور آن را با یک متر اندازه بگیری.

سهند خیلی هیجان زده شد. او یک متر برداشت و آن را روی لبه‌های باغچه گذاشت. سهند با خوش حالی گفت: دو لبه‌ی باغچه هر کدام ۴۰ سانتی متر و دو لبه‌ی دیگر هر کدام ۶۰ سانتی متر است.

پدر بزرگ او را بغل کرد و گفت: آفرین سهند، حالا باید اندازه‌ی همه‌ی لبه‌ها را با هم جمع کنی. خیلی خوب یاد گرفتی. حالا می‌خواهی محیط چیزهای دیگری را هم اندازه بگیری؟





سهند با چشمان درشت شده گفت: بله، پدر بزرگ! می‌خواهم محیط همه چیز را اندازه بگیرم.

آن‌ها شروع به اندازه گیری محیط چیزهای مختلف در حیاط کردند. سهند محیط گلدان، حوضچه و کاشی‌های کف حیاط را اندازه گرفت. هر بار که عددی به دست می‌آورد، بسیار هیجان زده می‌شد.

یک روز، سهند با پدرش به پارک رفت. در پارک، سهند یک الاکلنگ بزرگ دید. او از پدرش پرسید: بابا، محیط این الاکلنگ چقدر است؟

پدرش لبخندی زد و گفت: سهند جان، برای اندازه گرفتن محیط صندلی الاکلنگ، باید از متر استفاده کنیم.

سهند و پدرش با هم متر را دور تا دور صندلی الاکلنگ پیچیدند و متوجه شدند که محیط آن ۲ متر است.

سهند هر روز چیزهای جدیدی برای اندازه گیری پیدا می‌کرد. او محیط کتاب‌هایش، میز تحریرش، تخت خوابش و حتی محیط اتاقش را اندازه گرفت.

سهند در مدرسه و در کلاس ریاضی، چیزهای جدیدی درباره‌ی اندازه گیری یاد گرفت. او یاد گرفت که چگونه محیط شکل‌های مختلف مانند مربع، مستطیل و مثلث را حساب کند. یک روز، معلمشان از دانش‌آموزان خواست تا یک پروژه در مورد اندازه گیری انجام دهند. سهند تصمیم گرفت که یک ماکت از اتاقش بسازد و محیط تمام وسایل اتاقش را اندازه بگیرد.

او با دقت ابعاد اتاقش را اندازه گرفت و سپس با استفاده از مقوا، یک ماکت کوچک از اتاقش ساخت. او تمام وسایل اتاقش را هم با مقوا ساخت و آن‌ها را در ماکت قرار داد. سهند پروژه خود را با دقت و وسواس انجام داد. او تمام نتایج اندازه گیری‌هایش را در یک دفترچه یادداشت کرد.

وقتی سهند پروژه خود را به معلمش نشان داد، معلمش بسیار تحت تأثیر قرار گرفت. او به سهند گفت: سهند جان، تو کار بسیار خوبی انجام دادی. توننه تنها مفاهیم ریاضی را یاد گرفته‌ای، بلکه خلاقیت و دقت خودت را هم نشان دادی.

سهند از تعریف معلمش بسیار خوش حال شد. او به این نتیجه رسید که اندازه‌گیری یک مهارت بسیار مفید است و به او کمک می‌کند تا دنیای اطرافش را بهتر بشناسد.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

..... (۱) سهند چه چیزی را دوست داشت کشف کند؟

..... (۲) چرا سهند از پدربزرگش پرسید که دور تا دور باغچه چقدر است؟

..... (۳) محیط به چه معناست؟

..... (۴) سهند با چه وسیله‌ای، محیط چیزها را اندازه می‌گرفت؟

..... (۵) سهند در مدرسه چه چیزی را یاد گرفت؟

..... (۶) سهند برای پروژه مدرسه چه کاری انجام داد؟

(۷) اگر دو ضلع باغچه ۴۰ سانتی‌متر و دو ضلع دیگر ۶۰ سانتی‌متر باشد، محیط باغچه چقدر

..... است؟

(۸) اگر سهند محیط یک مربع را ۱۶ سانتی‌متر اندازه گرفته باشد، طول هر ضلع مربع چقدر

..... است؟



کرم‌های ریاضی‌دان



در دل یک باغ قدیمی، روی شاخه‌های درختی تنومند، دو کرم کوچک به نام‌های نوری و چابک زندگی می‌کردند. برگ‌های درختان باغ بسیار خاص و به شکل مربع یا مستطیل و در اندازه‌های مختلف بودند و روی هر درخت میوه‌های رنگارنگ و خوش‌مزه‌ای رشد می‌کرد. نوری و چابک عاشق این برگ‌ها بودند و هر روز برای پیدا کردن بهترین برگ‌ها به جستجو می‌پرداختند. اما یک مشکل بزرگ وجود داشت؛ یک روز، نوری به چابک گفت: باید راهی پیدا کنیم تا فقط به سراغ برگ‌های بزرگ برویم وگرنه نمی‌توانیم بهترین و بزرگترین برگ‌ها را برای خوردن پیدا کنیم. چابک با تأسف گفت: حق با توست نوری، اما ما که نمی‌دانیم چطور باید مساحت برگ را حساب کنیم.

آن‌ها به سراغ حشرات دیگر باغ رفتند تا از آن‌ها کمک بگیرند. ابتدا به سراغ کفشدوزک رفتند. کفشدوزک با لبخند به آن‌ها گفت: من درباره‌ی مساحت چیزی نمی‌دانم. من فقط عاشق گل‌ها و برگ‌های نرم هستم.

سپس به سراغ ملخ رفتند. ملخ هم گفت: من فقط به پریدن و خوردن علف‌ها علاقه‌مندم. از ریاضی چیزی نمی‌فهمم.



مگس هم که در حال پرواز بود، به آن‌ها گفت: من فقط به دنبال شهد گل‌ها هستم. از حساب و کتاب خوشم نمی‌آید.

در نهایت، آن‌ها به سراغ عنکبوت باهوش باغ رفتند. عنکبوت با حوصله به حرف‌های آن‌ها گوش داد و گفت: برای اینکه مساحت برگ‌ها را حساب کنید، باید طول و عرض آن‌ها را اندازه بگیرید و سپس آن‌ها را در هم ضرب کنید. اما شما به یک متر نیاز دارید تا طول و عرض را اندازه بگیرید.

نوری و چابک از شنیدن این حرف خیلی خوش حال شدند. آن‌ها از عنکبوت خواهش کردند که برایشان یک متر درست کند. عنکبوت با تارهای محکمش یک متر کوچک و دقیق درست کرد و به آن‌ها داد.

نوری و چابک با استفاده از متر، برگی را انتخاب کردند، طول آن برگ ۵ سانتی متر و عرض آن ۳ سانتی متر بود. در درختی دیگر برگی را پیدا کردند که طول همه ضلع‌هایش ۴ بود. از آن روز به بعد، نوری و چابک هر روز با استفاده از متر، مساحت برگ‌ها را اندازه می‌گرفتند. به این ترتیب، آن‌ها توانستند مساحت برگ‌ها را حساب کنند و بزرگترین برگ‌ها را برای خوردن پیدا کنند.

با گذشت زمان، نوری و چابک به ریاضی‌دان‌های کوچکی تبدیل شدند. آن‌ها به همه حشرات باغ یاد دادند که چگونه مساحت یک شکل را حساب کنند. حتی پرندگان هم به آن‌ها ملحق شدند و از آن‌ها می‌خواستند که به آن‌ها کمک کنند تا لانه‌هایشان را بزرگ‌تر کنند.

یک روز، ملکه‌ی زنبورها به باغ آمد. او به نوری و چابک گفت: من می‌خواهم برای کندوی جدیدم، شش ضلعی‌های یکسانی بسازم. اما نمی‌دانم چقدر باید بزرگ باشد. نوری و چابک خوش‌حالی گفتند: ما می‌توانیم به شما کمک کنیم. آن‌ها با استفاده از متر، اندازه‌ی شش ضلعی‌ها را تعیین کردند و به زنبورها کمک کردند تا کندوی جدیدشان را بسازند. کندوی جدید زنبورها بسیار زیبا و منظم شد. زنبورها از نوری و چابک بسیار تشکر کردند و به آن‌ها عسل خوش‌مزه‌ای هدیه دادند.

از آن روز به بعد، نوری و چابک به شهرت رسیدند. همه‌ی حشرات باغ از آن‌ها به عنوان ریاضی‌دان‌های کوچک یاد می‌کردند.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) اسم ریاضی‌دان‌های کوچک چه بود؟

۲) چرا کفش‌دوزک، ملخ و مگس نتوانستند به نوری و چابک کمک کنند؟

۳) عنکبوت چه راه حلی برای پیدا کردن مساحت برگ‌ها پیشنهاد داد؟

۴) نوری و چابک با استفاده از چه چیزی مساحت برگ‌ها را اندازه می‌گرفتند؟

۵) نوری و چابک چه هدیه‌ای از ملکه‌ی زنبورها گرفتند؟

۶) اگر طول یک برگ ۵ سانتی‌متر و عرض آن ۳ سانتی‌متر باشد، آن برگ شبیه کدام شکل هندسی است و مساحت آن را حساب کن.

۷) اگر همه ضلع‌های یک برگ ۴ سانتی‌متر باشد، آن برگ شبیه کدام یک از اشکال هندسی است و مساحت آن چقدر می‌شود؟





فتح قلّه



مهران پسری طبیعت‌گرد است. یک روز، مهران به پدرش گفت: بیا با هم به یک سفر طولانی برویم و جاهای خیلی دور را ببینیم! پدر مهران خیلی خوش حال شد و گفت: مهران جان، برای سفر باید خیلی چیزها آماده کنیم. اول از همه باید یک نقشه‌ی بزرگ از جایی که می‌خواهیم برویم، داشته باشیم. مهران با هیجان زیاد، یک نقشه‌ی بزرگ روی دیوار اتاقش چسباند و شروع به بررسی آن کرد. روی نقشه کوه‌های بلند، جنگل‌های سبز و شهرها دیده می‌شدند. مهران انگشتش را روی نقشه می‌کشید و می‌گفت: من می‌خواهم به کوه دماوند بروم و از بالا به همه جا نگاه کنم.

قبل از سفر، مهران باید یک چمدان بزرگ می‌بست. او بادقّت تمام، لباس‌هایش را تا کرد و داخل چمدان گذاشت. یک کلاه آفتاب‌گیر، عینک آفتابی، یک بطری آب و چند کتاب داستان را برداشت.

پدر مهران گفت: فراموش نکن که برای سفر به یک کوله پشتی کوچک هم نیاز داریم. داخل کوله پشتی، چیزهایی بگذار که همیشه به آن‌ها نیاز داری، مثل یک جعبه‌ی کمک‌های اولیه و یک چراغ قوه‌ی کوچک.



مهران سرش را تکان داد و گفت: چشم بابا، یادم می‌ماند.

یک روز، مهران از پدرش پرسید: بابا، تا جایی که می‌خواهیم برویم، چقدر راه است؟ پدر لبخندی زد و گفت: باید محاسبه کنیم. برای اینکه مسافت‌ها را بهتر بفهمیم، می‌توانیم از یک نقشه استفاده کنیم. پدر از روی نقشه، فاصله بین خانه‌شان تا شهری که می‌خواستند بروند را اندازه گرفت و گفت: فاصله ما تا آنجا حدود ۷۴ کیلومتر است. برای رسیدن به قلّه‌ی کوه دماوند نیز باید ۵۶۷۱ متر راه برویم.

روز موعود فرا رسید. مهران و پدر وسایل خود را در کوله پشتی گذاشتند و سفر را شروع کردند. در طول راه، از دیدن مناظر زیبای اطراف لذّت می‌بردند، برای خوردن غذا و استراحت در مکان‌هایی امن توقف می‌کردند. آن‌ها از کنار مزارع سرسبز، رودخانه‌های آرام و جنگل‌های انبوه گذشتند. پس از ۳ روز به دامنه‌ی کوه رسیدند. ۱ روز را در آنجا چادر زدند تا برای رفتن به قلّه آمادگی کامل پیدا کنند.

فردا صبح، مهران و پدرش با کوله‌هایی پر از هیجان، به سمت قلّه دماوند حرکت کردند. هر قدمی که به سمت بالا برمی‌داشتند، به دنیای جدیدی قدم می‌گذاشتند. هر چه بالاتر می‌رفتند، هوا سردتر می‌شد و نفس کشیدن سخت‌تر. اما مهران و پدرش به هم کمک می‌کردند. آن‌ها از سنگ‌های بزرگ و مسیرهای پر پیچ و خم بالا می‌رفتند. وقتی به نیمه‌های راه رسیدند، منظره‌ای زیبا رو به روی آن‌ها قرار گرفت و می‌توانستند کل درّه را از بالا ببینند. مهران با خوشحالی فریاد زد: وای، چه منظره‌ی قشنگی! پدرش با لبخندی گفت: هنوز به قلّه نرسیدیم، اما این هم خودش یک پاداش است. در ادامه‌ی مسیر، مهران و پدرش با چالش‌های زیادی روبه‌رو شدند. گاهی اوقات مسیر لغزنده بود و باید با احتیاط حرکت می‌کردند. گاهی هم باد شدیدی می‌وزید و آن‌ها را به لرزه می‌انداخت. اما به راه خود ادامه می‌دادند. در بین راه کمی استراحت کرده و نفسی تازه می‌کردند. بالاخره پس از ۷ ساعت کوه پیمایی به مکان موردنظر برای استراحت رسیدند تا در آنجا توقف کنند. پس از ۳ روز کوه پیمایی به قلّه‌ی کوه دماوند رسیدند. مهران و پدرش با شادی و هیجان، پرچم کوچکی را که همراه داشتند در بالای قلّه نصب کردند. احساس می‌کردند که دنیا زیر پای آن‌هاست. آن‌ها به آسمان آبی و ابرهای سفید خیره شدند. نسیم خنکی می‌وزید و بوی گل‌های کوهی در هوا پیچیده بود. آن‌ها ساعاتی را در قلّه ماندند و از منظره‌ی زیبا لذّت بردند.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) مهران و پدرش می خواستند برای سفر به کجا بروند؟

.....

۲) قبل از سفر، مهران چه چیزی را روی دیوار اتاقش نصب کرد؟

.....

۳) مهران و پدرش چند روز در دامنه کوه دماوند چادر زدند؟

.....

۴) سفر مهران و پدرش تا رسیدن به قلّه چند روز طول کشید؟

۵) مهران و پدرش برای رسیدن به قلّه روی هم چند ساعت کوه پیمایی داشتند؟

.....

۶) اگر در راه رسیدن به قلّه کوه ۱۵۳۰ متر را پیاده روی کرده باشند، چند متر دیگر از مسیر

باقی مانده است؟

.....





روز شیرین در کافه



روز گرم تابستانی بود، فریده، یاسمن و ساناز با ذوق و شوق زیادی برای خرید بستنی به کافه‌ی محل رفتند. رنگ‌های شاد بستنی‌ها و بوی شیرینشان، اشتهايشان را بیشتر می‌کرد. وقتی وارد کافه شدند، چشمشان به انواع و اقسام بستنی‌ها خورد: بستنی وانیلی، شکلاتی و توت‌فرنگی. قیمت هر بستنی ۲۰۰ تومان بود. هر کدام از بچه‌ها چند تا از بستنی‌هایی را که دوست داشتند انتخاب کردند. فریده ۲ تا وانیلی، یاسمن ۳ شکلاتی، ساناز ۲ تا وانیلی و ۱ تا توت‌فرنگی برداشت.

بچه‌ها با هیجان بستنی‌هایشان را روی پیشخوان گذاشتند و منتظر شدند تا قیمت کل را حساب کنند. بستنی‌فروش مهربانی بود و با لبخند به آن‌ها نگاه کرد. او از آن‌ها پرسید: بچه‌های خوب، شما می‌دانید چطور باید قیمت کل بستنی‌ها را حساب کنیم؟

فریده با اعتماد به نفس گفت: بله، خیلی ساده است! ما باید قیمت هر بستنی را در تعداد آن ضرب کنیم. یاسمن هم گفت: بله، مثلاً من چهارتا بستنی شکلاتی برداشتم. پس باید قیمت یک بستنی شکلاتی را ضرب در ۴ کنم.





ساناز هم با تایید سرش را تکان داد و گفت: من هم همین کار را می‌کنم. بستنی فروش لبخندی زد و گفت: آفرین بچه‌ها! شما راه حل درستی را پیدا کردید. بعد از اینکه بچه‌ها بستنی‌های خوش‌مزه‌شان را تمام کردند، با چشم‌های گرد به بستنی فروش نگاه کردند. فریده با کنجکاوی پرسید: آقای بستنی فروش، این بستنی‌های خوش‌مزه از کجا می‌آیند؟

بستنی فروش لبخندی زد و گفت: بچه‌های خوب، ساختن بستنی خیلی جالب است. می‌خواهید به شما بگویم چطور بستنی درست می‌کنیم؟ بچه‌ها با هیجان سرشان را تکان دادند. بستنی فروش آن‌ها را به پشت پیشخوان برد و شروع به توضیح دادن کرد: اول از همه، شیر و خامه را با هم مخلوط می‌کنیم. بعد به این مخلوط، شکر و وانیل اضافه می‌کنیم. وانیل به بستنی طعم خیلی خوبی می‌دهد. بعد از آن، این مخلوط را خوب هم می‌زنیم تا همه چیز با هم قاطی شود. سپس، این مخلوط را داخل دستگاهی می‌ریزیم که آن را سرد می‌کند و هم می‌زند. این دستگاه، مخلوط را آنقدر هم می‌زند تا سفت شود و به شکل بستنی درآید. بعد از اینکه بستنی آماده شد، آن را داخل ظرف‌های مخصوص می‌ریزیم و در فریزر قرار می‌دهیم تا سرد شود.

یاسمن پرسید: برای درست کردن بستنی با طعم‌های مختلف چه کار می‌کنیم؟ بستنی فروش جواب داد: برای درست کردن بستنی‌های با طعم‌های مختلف، میوه‌ها یا مواد طعم‌دهنده‌ی دیگری را به مخلوط اصلی اضافه می‌کنیم. برای بستنی توت‌فرنگی، توت‌فرنگی له شده را اضافه می‌کنیم یا برای بستنی شکلاتی، پودر کاکائو اضافه می‌کنیم.

ساناز با تعجب پرسید: بستنی‌هایی که تگه‌های میوه یا شکلات دارند چطور درست می‌شوند؟ بستنی فروش خندید و گفت: برای این نوع بستنی‌ها، میوه‌ها یا شکلات‌ها را خرد می‌کنیم و قبل از اینکه مخلوط را داخل فریزر بگذاریم، به آن اضافه می‌کنیم. اینطوری تگه‌های میوه یا شکلات داخل بستنی پخش می‌شوند.

بچه‌ها با شنیدن این توضیحات، بیشتر از قبل به بستنی علاقه‌مند شدند. آن‌ها از بستنی فروش تشکر کردند و با دل‌هایی شاد و ذهن‌هایی پر از اطلاعات جدید، کافه را ترک کردند.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) بچه‌ها برای خرید چه چیزی به کافه رفتند؟

۲) چه طعم‌های بستنی در کافه موجود بود؟

۳) هر بستنی چه قیمتی داشت؟

۴) ساناز چه بستنی‌هایی را سفارش داد؟

۵) بستنی فروش برای درست کردن بستنی‌های با طعم‌های مختلف چه کاری انجام می‌داد؟

۶) اگر هر بستنی ۲۰۰ تومان باشد، فریده برای خرید ۳ بستنی وانیلی چقدر پول پرداخت

کرده است؟

۷) یاسمن ۳ بستنی شکلاتی خرید. او چقدر پول باید پرداخت کند؟

۸) این دوستان روی هم چند بستنی سفارش دادند؟ قیمت کل را حساب کنید.





مسابقه‌ی طناب‌کشی



در مدرسه‌ی کوچکی، بچه‌ها مشغول آماده شدن برای مسابقه‌ی بزرگ طناب‌کشی بودند. همه هیجان‌زده بودند و می‌خواستند تیم‌شان برنده شود. اما یک مشکل بزرگ وجود داشت: چطور تیم‌ها را انتخاب می‌کردند؟ همه دوست داشتند با دوستانشان در یک تیم باشند، اما تعداد بچه‌ها باید مساوی می‌شد تا مسابقه‌ی عادلانه‌ای برگزار شود.

آقا معلّم با لبخندی گفت: بچه‌ها، من یک راه حل جالب برای این مشکل دارم. ما از یک کیسه‌ی جادویی استفاده می‌کنیم!

همه با تعجب به آقا معلّم نگاه کردند. آقا معلّم کیسه‌ای را از کلاس بیرون آورد. کیسه پر از مهره‌های آبی و قرمز بود. نیمی از مهره‌ها آبی و نیمی دیگر قرمز بودند.

آقا معلّم توضیح داد: در این کیسه، به تعداد شما بچه‌ها مهره وجود دارد. ۱۲ مهره آبی و ۱۲ مهره قرمز. هر کدام از شما نوبت می‌زنید و یک مهره از کیسه برمی‌دارید. اگر مهره‌ی شما آبی باشد، در تیم آبی و اگر قرمز باشد، در تیم قرمز قرار می‌گیرید.





بچه‌ها خیلی خوششان آمد. آن‌ها با هیجان دور کیسه جمع شدند. اولین نفری که مهره را از کیسه بیرون می‌آورد کاپیتان تیم می‌شد. طبق لیست

دفتر کلاسی علی اولین نفری بود که مهره را بر می‌داشت. او دستش را داخل کیسه برد و یک مهره بیرون آورد. مهره آبی بود! علی با خوش حالی فریاد زد: من آبی هستم! نفر بعدی کاوه بود. او هم یک مهره بیرون آورد. مهره‌اش قرمز بود. او هم با خوش حالی به تیم قرمز رفت. به همین ترتیب، همه‌ی بچه‌ها یک به یک مهره‌هایشان را برداشتند. بعضی‌ها آبی شدند و بعضی‌ها قرمز. هر بار که یک نفر مهره‌اش را بر می‌داشت، بچه‌های دیگر با دقت نگاه می‌کردند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد.

بعد از اینکه همه‌ی بچه‌ها مهره‌هایشان را برداشتند، دو تیم مساوی تشکیل شد. تیم آبی‌ها و تیم قرمزها. همه‌ی بچه‌ها با خوش حالی به تیم خودشان پیوستند و برای مسابقه آماده شدند. آقا معلم وسط حیاط مدرسه یک خط کشید و به دو تیم گفت: بچه‌ها، اینجا خط وسط زمین مسابقه است. هر تیمی که بتواند تیم دیگر را از خط بگذراند، برنده است. آماده‌اید؟ همه‌ی بچه‌ها با صدای بلند فریاد زدند: آماده‌ایم!

با سوت آقا معلم، مسابقه شروع شد. دو تیم با تمام قدرت طناب را می‌کشیدند. طناب زیر پاهایشان می‌لغزید و خاک زمین به هوا بلند می‌شد. بچه‌های دیگر هم برای تشویق تیم مورد علاقه‌شان فریاد می‌زدند.

در لحظه‌ای حساس، تیم آبی کمی جلو افتاد. اما تیم قرمز دست از تلاش نکشید و با تمام نیرو طناب را به عقب کشید. مسابقه خیلی نزدیک بود و هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که برنده‌ی نهایی چه تیمی خواهد بود.

در نهایت، با یک کشش قدرتمند، تیم قرمز توانست طناب را به سمت خود بکشد و تیم آبی را از خط وسط عبور دهد. همه‌ی بچه‌ها با هیجان فریاد زدند و به تیم قرمز تبریک گفتند.

بعد از مسابقه، همه‌ی بچه‌ها دور هم جمع شدند و به جشن پیروزی پرداختند. آن‌ها با هم بستنی خوردند و بازی کردند. آقا معلم به بچه‌ها گفت: امروز یک مسابقه‌ی بسیار خوب داشتیم. مهم‌ترین چیز این است که همه با هم بازی کردیم و به یکدیگر احترام گذاشتیم. برنده شدن یا باختن مهم نیست، مهم این است که تلاش کنیم و از بازی لذت ببریم.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) مشکل اصلی بچه‌ها قبل از شروع مسابقه چه بود؟

.....

۲) آقا معلم برای حل این مشکل از چه چیزی استفاده کرد؟

.....

۳) کاپیتان دو تیم آبی و قرمز چه کسانی بودند؟

.....

۴) در نهایت کدام تیم برنده‌ی مسابقه شد؟

.....

۵) آقا معلم بعد از مسابقه چه نکته‌ی مهمی را به بچه‌ها یادآوری کرد؟

.....

۶) تعداد کل دانش‌آموزانی که در مسابقه‌ی طناب‌کشی شرکت کرده بودند، چند نفر بود؟

.....

۷) چه کسری از مهره‌های کیسه، قرمز بود؟

.....



خرید از بازار



بچه‌های کلاس زمین به همراه معلمشان تصمیم گرفتند تا برای خرید لوازم تحریر مدرسه به بازار بروند. خانم معلم با لبخندی مهربان به بچه‌ها گفت: بچه‌های خوب، امسال می‌خواهیم خودمان برای کلاس‌مان لوازم تحریر بخریم. هر کدام از شما یک لیست از وسایلی که نیاز دارید تهیه کنید، بعد با هم به بازار می‌رویم. بچه‌ها از شنیدن این خبر خیلی خوش حال شدند. آن‌ها همیشه دوست داشتند خودشان تصمیم بگیرند و کارهای جدیدی را تجربه کنند. هر کدام از بچه‌ها در فصل تابستان هر ماه ۴۰۰ تومان پول پس انداز کرده بود.

روز خرید فرا رسید. ۳ تا از بچه‌ها با ذوق و شوق لیست لوازم تحریر خود را نوشتند. در لیست هر کدام، چیزهای جالبی بود. مثلاً علی دوست داشت یک مداد تراش آدم‌فضایی داشته باشد، کیوان عاشق خودکارهای رنگی بود و حسین به دفترهای طرح‌دار علاقه داشت. این ۳ نفر با کیف پول‌های کوچکیشان به همراه خانم معلم به بازار رفتند. بازار پر از مغازه‌های رنگارنگ لوازم تحریر بود. وارد اولین مغازه شدند، این مغازه انواع مداد، خودکار، پاک‌کن و تراش را داشت.



علی یک مداد تراش برداشت. کیوان هم چند تا خودکار رنگی خوش‌رنگ

انتخاب کرد. قیمت کلیه‌ی اجناس این مغازه ۵۰ تومان بود. هر کدام از

بچه‌ها ۲ خودکار، یک تراش و یک پاک‌ن برداشتند. خانم معلّم نیز ۴ بسته ۱۰ تایی مداد برای ۲۰ دانش‌آموزان کلاسش هدیه خرید.

بعد از آن مغازه، به فروشگاه کاغذ رفتند. در این مغازه انواع کاغذ، دفتر، پوشه و چسب وجود داشت. حسین یک دفتر طرح‌دار خیلی زیبا پیدا کرد. بچه‌های دیگر هم دفترها و پوشه‌های مورد نیاز خود را انتخاب کردند. قیمت کلیه‌ی اجناس این مغازه ۱۰۰ تومان بود. هر کدام از بچه‌ها یک بسته کاغذ، سه دفتر و یک پوشه برداشتند.

مغازه بعدی، مغازه لوازم نقاشی بود. در این مغازه انواع قلم‌مو، رنگ، آبرنگ و مدادرنگی وجود داشت. قیمت کلیه‌ی اجناس این مغازه نیز ۲۰۰ تومان بود. هر کدام از بچه‌ها یک بسته مدادرنگی و یک بسته آبرنگ انتخاب کردند.

وقتی همه‌ی خریدهایشان تمام شد، به سمت صندوق رفتند. در قسمت صندوق، یک آقا با موهای سفید و لب‌خندی مهربان نشسته بود. بچه‌ها به طرف آقا رفتند و وسایلشان را روی میز گذاشتند. آقا با دقت به وسایل بچه‌ها نگاه کرد و گفت: بچه‌های خوب، شما خریدهای خیلی خوبی داشتید. آقابزرگ یک کاغذ و یک خودکار برداشت و شروع به نوشتن کرد. او لیستی از وسایل خریداری شده توسط هر کدام از بچه‌ها را نوشت و کنار هر وسیله، قیمت آن را نوشت. بعد از اینکه لیست را کامل کرد، آن را به بچه‌ها نشان داد و گفت: این چیزی که من نوشتم، فاکتور خرید نام دارد. فاکتور خرید، یک مدرک است که نشان می‌دهد شما چه چیزهایی خریدهاید و چقدر پول داده‌اید. بچه‌ها با دقت به فاکتور خرید نگاه کردند. آن‌ها فهمیدند که فاکتور خرید چقدر مهم است. بعد از اینکه آقابزرگ فاکتور خرید را به بچه‌ها داد، آن‌ها از او تشکر کردند و از مغازه بیرون آمدند. وقتی به مدرسه برگشتند، خانم معلّم با آن‌ها در مورد خریدهایشان صحبت کرد و بچه‌ها با هیجان برای خانم معلّم از ماجرای خریدشان گفتند و به او فاکتور خرید را نشان دادند. خانم معلّم از بچه‌ها به خاطر انتخاب‌های خوب و مسئولیت‌پذیری تشکر کرد. او به بچه‌ها گفت که یاد گرفتن چگونه خرید کردن و استفاده از فاکتور خرید، یک مهارت بسیار مهم است.





داستان را خواندی، حالا به سوال‌ها پاسخ بده.

۱) بچه‌ها برای خرید چه چیزی به بازار رفتند؟

۲) چرا بچه‌ها تصمیم گرفتند خودشان لوازم تحریر بخرند؟

۳) در فروشگاه کاغذ چه چیزهایی می‌فروختند؟

۴) آقابزرگ در مغازه به بچه‌ها چه چیزی را یاد داد؟

۵) فاکتور خرید چه کاربردی دارد؟

۶) اگر هر کدام از بچه‌ها ۴۰۰ تومان در ماه پس‌انداز کرده باشد، بعد از پایان تابستان چقدر

پول جمع کرده است؟

۷) حساب کن بچه‌ها از هر مغازه چند تومان خرید کرده اند؟

۸) خانم معلم برای دانش آموزان کلاسش مداد هدیه خرید. به هر دانش آموز

چند مداد می‌رسد؟

